

## سلاخی

### کاوه سلطانی

از شیوه‌ی فیلم برداری معلوم است باید کار حکمت باشد؛ توی همه چیز این انضباط و سواسی را که توی ذوق می‌زند، به خرج می‌دهد. از تابلوی سر کوجه که پشت شاخه‌ی اقا قیایی پنهان شده فیلم می‌گیرد و آرام می‌آید تا می‌رسد به ساختمان آجری دو ممری که چند نفر دم آن ایستاده‌اند و چهره‌ها و مهمه‌شان در تاریکی شب گم است. از در فلزی آبی رنگ ساختمان که شیشه‌های مستطیلی شکلی دارد. سرباز کوتاه قد در رابرایش باز می‌کند. دوربین از چند پله بالا می‌رود و به واحد طبقه‌ی اول که می‌رسد روی چارچوب در متمرکز می‌شود، و بعد داخل می‌رود و آهسته شروع می‌کند به چرخش در جهت عقربه‌ی ساعت تا کلیتی از صحنه‌ی جرم به دست دهد. از گوشه‌ی در ورودی شروع می‌کند و آرام روی دیوار جلو می‌رود تا به لوله‌ی بخاری می‌رسد. پای بخاری چند استکان چای، یک قندان واژگون، چند پیش‌دستی و دیسی پر از سیب و خیار دیده می‌شود. از کنج دیوار بعدی ادامه می‌دهد و لحظه‌ای روی صندلی چرخ دار خون‌آلود متمرکز می‌شود و بعد دوباره روی دیوار سر می‌خورد و از پنجره‌ی مشبک کوچکی که پرده‌ی بی‌ریختی دارد می‌گذرد و همینطور از در اتاق، به در دومی که می‌رسد متوقف می‌شود، یک در فلزی سبز رنگ که جابجای زده و با وزش باد در کوچه پشتی تکان می‌خورد. دوباره ادامه می‌دهد، از آشپزخانه‌ی به هم ریخته می‌گذرد و از یک پنجره‌ی کوچک دیگر و به جای اولش می‌رسد.

حالا وقتش است برود سراغ کار، اما مقتولان کجایند؟ باید از راه پله‌ی تاریک بالا رود تا روی پشت بام برسد به آن‌ها. پیش از آن سراغ جزئیات خانه می‌رود، از لکه‌های وسیع خون روی موکت کنار فرش فیلم می‌گیرد و از خون‌های پاشیده شده روی دیوار و از پشتی‌های واژگون.

تصویر از روی جوراب قهوه‌ای سرهنگ که وسط صحنه‌ی جرم ایستاده، رد می‌شود و جلوتر روی لکه‌ی وسیعی روی فرش که معلوم نیست چای است یا خون، توقف می‌کند. دوباره و با دقتی بیشتر از استکان‌های چای و قندهای ریخته و میوه‌ها فیلم می‌گیرد. فیلم به

همین جا که رسید، سرهنگ موسوی طوری که کشف بزرگی کرده باشد، فیلم را نگه می‌دارد و استدلال می‌کند که این بدین معناست که قاتل با مقتولان آشنا بوده. صابر و سعیدی مثل ابله‌های متعجب تایید و تحسین می‌کنند. سرهنگ کلیک می‌کند تا فیلم ادامه یابد.

تصویر در راه پله‌ی تاریک بالا می‌رود و گاهی روی اشیائی که خوب به چشم نمی‌آیند، توقف می‌کند. حالا می‌خواهد در پشت بام را باز کند. پایش سر خوردیادستش لرزید؟ بی‌آنکه سعی کند کلبتی از محیط پشت بام بدست دهد، مستقیم می‌رود سراغ جنازه‌ی پیرمرد چاق که در دایره‌ای از خون محصور شده. شلوار کردی و زیرپوش رکابی سفید به تن دارد و سر بی‌مویش چنان شکافته شده و محتویاتش بیرون ریخته که در شکافش فقط تاریکی دیده می‌شود. کمی آن طرف تر دست قطع شده‌اش افتاده که بی‌مو و براق است و شبیه دست عروسکی است که کارگردان بکار می‌گیرد تا قطع عضو را طبیعی تر نشان دهد.

بیچاره حکمت! از چه صحنه‌هایی باید فیلم بگیرد. سرهنگ در تاریکی اشاره‌ای می‌کند و دوربین پی‌اش می‌رود و بالای جسد پیرزن که زیر چادرش پنهان است، توقف می‌کند. چادر را کنار نمی‌زنند تا جسد تکه تکه شده با تبر را ببینند، شاید هم می‌دانند که آن زیر چیست و نیازی به این کار نمی‌بینند.

سرهنگ دوباره فیلم را نگه می‌دارد و می‌گوید زن فلج در راه بیمارستان مرده و از این نظر قاتل خوش شانس بوده. احتمالاً همان طور که می‌گوید ماجرا از این قرار بوده که قاتل حمله‌ور شده و ابتدا سعی داشته زن فلج را سلاخی کند اما وقتی متوجه شده که پدر و مادر پیر از راه پله فرار می‌کنند، با این تصور که کار زن فلج تمام است، در راه پله دنبال‌شان کرده تا توانسته روی پشت بام سلاخی‌اشان کند. از خون روی راه پله و خون پاشیده شده روی دیوارهای خانه مشخص است که در ابتدا ضرباتی هم به پیرمرد و پیرزن وارد کرده.

سرهنگ فیلم را ادامه می‌دهد. تصویر از سطح پشت بام بلند می‌شود - مانند مرده‌ای که برمی‌خیزد - و به دوردست - سوسوی چراغ‌های خانه‌ها و خیابان‌های پشت آن - خیره می‌شود. شاید حکمت خواسته کمی هنری‌اش کند. به هر حال با همان حالت، ۳۶۰ درجه می‌چرخد و سرهنگ دوباره فیلم را متوقف می‌کند و می‌گوید: ضمناً از پشت بام فرار نکرده، شواهد نشان می‌دهد که پایین آمده و از در پشتی رفته.

به گمانم سرهنگ درست می‌گفت، بله! از آن در زنگ زده گریخته و آگاهانه یا ناآگاهانه، استادانه یا ناشیانه هیچ نشانه‌ای از خود نگذاشته و الان هم که بیش از یک سال از آن ماجرا و تحلیل‌های هوشمندانه‌ی! سرهنگ می‌گذرد، تلاش برای یافتنش به هیچ جایی نرسیده. هر چند درباره‌ی بکار بردن کلمه‌ی تلاش دودلم و این دودلی زمانی بیشتر می‌شود که در تماسی که با حکمت داشتم در جواب این که پرونده در این مدت به کجا رسیده، فقط صدای پوزخندش را شنیدم.

شش ماهی است که خدمت نظام وظیفه‌ام به عنوان کارشناس حقوق در یکی از مراکز

جرم‌شناسی مشهد تمام شده، ولی تماسم را با چندتایی از دوست‌هایم در آنجا حفظ کرده‌ام. همه به نوعی اذعان داشته‌اند که ماجرا عملاً فراموش شده. به یاد دارم که خود سرهنگ موسوی هم پس از مدت کوتاهی ناامید شده بود و البته این ناامیدی دلیل دارد، چرا که از همان ابتدا قتلی ساده به نظر نمی‌رسید. از طرفی به نظر می‌رسید قاتل انگیزه‌ی مشخصی نداشته و از طرف دیگر مثل این که متاسفانه تمام روش‌های جرم‌یابی ما بر یافتن انگیزه و شناسایی قاتل از طریق آن استوار شده.

اوایل که سرهنگ امیدوار بود، سراغ شوهر قبلی زن فلج را گرفت. وقتی برای بازجویی آوردنش متوجه شدیم که این آدم معتاد مردنی چنین نیرویی ندارد. سرهنگ تسلیم نشد و احتمال اجیر کردن کسی از طرف او را مطرح کرد. فرض‌های دیگری هم مطرح کرد. سراغ همکار پیرمرد در دکان لبنیاتی‌اش رفت و آن هم نتیجه‌ای نداد. از طریق او بایکی از بدهکاران مقتول آشنا شدیم و باز هم به بن بست خوردیم، پیرمردی مشهدی که در بازجویی همه‌امان را از خنده روده بر کرده بود. صاحب‌خانه، پسرخاله‌ی زن فلج، خواهر پیرزن و همسایه‌ها گزینه‌های بعدی بودند که همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد چیزی بر اطلاعات مان اضافه نکرد. سرهنگ دست بردار نبود. فرضیه‌ی مجنون بودن قاتل را مطرح کرد. بعد که متوجه شدم برای درست نشان دادن فرضیه‌اش چه معنای عامی به واژه‌ی مجنون می‌دهد، خنده‌ام گرفت و فهمیدم که حالا فقط می‌تواند با کلمات بازی کند. خودم اولین کسی بودم که پیشنهاد دادم کل ماجرا را بی خیال شود و گفتم هیچ‌طوری نمی‌شود جانی را پیدا کرد. اما مشکل این بود که این پیش‌بینی فقط حسی شهودی بود و هیچ مدرک و حتی استدلالی برای ادعایم نداشتم. به همین دلیل زیاد حرفش را وسط نمی‌کشیدم، هر چند بیش از عرف آنجا با سرهنگ خودمانی بودم و راحت نظر می‌دادم و گاه مسئولیت‌ها و اختیاراتی خارج از محدوده‌ام داشتم. با این حال حتی زحمت مخالفت کردن را هم به خود نمی‌داد و نظر دیگران را در هر صورت نمی‌شنید.

کم‌کم به بهانه‌ی این که موارد زیاد دیگری برای رسیدگی هست، بازیرکی خاصی آن پرونده را به حاشیه راند، طوری که جز من که پیگیرش بودم کسی متوجه نشد. وقتی اوضاع را این‌گونه دیدم، دل به دریا زدم و از او خواستم که اجازه بدهد بروم و تنهایی نگاهی به صحنه‌ی جرم بیندازم. بی‌آنکه سرش را از روی میز کار بلند کند گفت: «کی بود که می‌گفت هیچ‌امیدی نیست!» دفاعی نداشتم. به خواهش و التماس روی آوردم و راضی‌اش کردم. بعد گفتم که شاید بتوانم چیزی بینم که نظر شما را جلب نکرده. اما ته دلم این نبود، بلکه گرایشی بود کنجکاوانه و بیهوده برای دیدن آن خانه از نزدیک، شاید نوعی هیجان طلبی که ناشی از یکنواختی زندگی‌ام بود.

حدود یک ماهی از قتل می‌گذشت و هنوز کلیدش در اختیار آگاهی بود، هم به جهت حساسیت موضوع و هم به این جهت که نه صاحب‌خانه عجله‌ای داشت و نه درخواستی شده بود. دسته کلید کوچک توی جیبم بود و کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم. کم‌کم

سرماى هوا داشت منصرفم مى كرد، اما زود متوجه شدم كه اين ها بهانه جويى هاى ناشى از ترس است. از چه چيز بايد مى ترسيدم؟ از خانه اى كه در آن جنايت رخ داده و روى فرش ها و ديوارهايش خون پاشيده؟ صابر به شوخى يا به جد گفته بود، مواظب باش! قاتل معمولاً به صحنه ي جرم بر مى گردد. سعبدى و سرهنگ گفته بودند كه دست به هيچ چيز نزنم و حكمت دوربين عكاسى راداده بود تا چند عكس به سفارش سرهنگ از آشپزخانه بگيرم. براى همين اگر منصرف مى شدم، بايد با دوربين خالى بر مى گشتم و مى گفتم جناب سرهنگ! بنده حتى ترسيده ام پاتوى آن خانه بگذارم.

اين هاتمامش در سرم مرورشده. راننده ي تاكسى گويى كه همدست سرهنگ يا قاتل باشد، با سرعت و سماجت در كوچه پس كوچه ها از ترافيك مى گريخت و به سمت آن خانه مى بردم. مقابل تعميرگاه اتومبيل سر كوچه پياده شدم. لحظه اى بعد خود را مقابل ساختمان ديدم. خون سرد بودم و اثرى از ترس يا هيجان را حس نمى كردم.

ساختمان چنان در ذهنم هست كه انگار خانه ي پدرى ام است و بيست سال ساكنش بوده ام. بارها در كابوس ها روى پله هاى آن خانه با آدم هاى مختلف روبرو شده ام. حتى مى توانم بگويم خانه ي پدرى ام با تمام خاطره ها و اسباب اثاثيه اش به اين وضوح توى ذهنم نمانده.

حالا در آپارتمانم و بايد بروم سراغ خود خانه! دوسه تا پله را بالا مى روم و پيش از باز كردن درب آن واحد، سبد لباس هاى جلوى در تو جهم را جلب مى كند. شايد زن همسايه ي طبقه ي بالايى آنها را از روى پشت بام جمع كرده و بيچاره چاره اى نداشته جز اين كه بياورد بگذار دشان پشت در. كليد در قفل مى چرخد و ناخود آگاه نگاهم در جهتي كه دوربين چرخيده خانه را برانداز مى كند و بعد بى صبرانه مرا به دنبال خود مى كشد. سبد لباس ها را همان جا كنار ديوار مى گذارم و لحظه اى دلم به حال آن زن فلج مى سوزد. ظرف ها روى فرش پخش و پلا شده اند، يكي از استكان ها شكسته، سيب ها و خيارها در ديس پوسيده ند، قندان فلزى پراز مورچه شده، گرد و غبارى كه از درز پنجره آمده، سطح اشيا را پوشانده. هوا از بيرون هم سردتر است و پوستم را بى حس مى كند. سكون همان طور كه اشياء خانه را فرا گرفته، مرا هم تسخير مى كند.

روى فرش جابه جال كه هاى خون ديده مى شود. سرهنگ گفته تمام شان آزمايش شده اند و جز خون آن سه نفر خون كس ديگرى نبوده است. پرده ي پنجره اى كه به كوچه ي پشتى باز مى شود، افتاده. صورتم را به پنجره مى چسبانم و به بيرون نگاه مى كنم. تاريخى چشمم را مى زند. به در فلزى سبز مى رسم، همان درى كه به كوچه ي پشتى باز مى شود. كلونش انداخته شده و قفلش خراب است. و سوسه مى شوم كه بازش كنم اما بر مى گردم به آشپزخانه. دوربين را بيرون مى آورم و سرسرى دو تا عكس مى گيرم. روى گاز قابلمه ي كوچكى پراز پلو است كه زرد و خشك شده و رويش چيزى شبیه خورشيد ديده مى شود. ظرف روغن مائع چپه شده و

نیمی از کف آشپزخانه را پوشانده. در کابینت های فلزی فقط ظرف و ادویه و دارو است. در یخچال راهم باز می کنم، ظرفی از ماست کفک زده و سیب و خیار و یک تکه کیک رضوی توی بسته اش. آن طرف تر از سطل زباله بویی شبیه بوی مرده بیرون می زند. شاید همه ی چیزهایی که می پوسند همین بو را می دهند. دوباره برمی گردم به هال و این خانه ی فقیرانه را برانداز می کنم. آن گوشه ی هال تشک باریکی پهن شده که داروهای دور و برش نشان می دهد که محل استراحت پیرمرد یا پیرزن بوده. برمی گردم و وسط هال می ایستم. چند جمله ی حکیمانه ی مسخره به ذهنم می رسد، شبیه هر خانه ی معمولی دیگری است... هر خانه ای صحنه ی جرم است... هر چار دیواری می تواند محل وقوع جنایتی باشد...

صدایی ناگهانی اراجیفم را می تاراند. فکر می کنم دیگر کاری ندارم. باید بروم. فشارم پایین آمده و کرختم. می خواهم یک سیگار بکشم. کاش می شد همین جا یک قوری چای دم می کردم. ولی مسخره است. می روم دستشویی و روده هایم را خالی می کنم. شاید قاتل هم با خونسردی همین کار را کرده. دست هایش را شسته و آبی به سر و رویش زده، نه به این خاطر که دراماتیکش کند، نه به این خاطر که اثر جرم را بزدايد، بلکه چون طبیعتاً از خون لزجی که روی پوستش حس می کرده بدش می آمده. به بخاری که از روی مدفوع بلند می شود، خیره می شوم و افکارم را ادامه می دهم. واقعاً سرد است. آبی که روی دست هایم می ریزم، گویی زیر صفر درجه است. چقدر جالب می شد اگر از سر تصادف همین الان بیاید تا سری به محل جنایت بزند و با هم روبرو شویم. اما چرا باید برگردد؟ شاید او هم مثل سرهنگ ماجرا را فراموش کرده و بی خیالش شده باشد و الان هم مثل همه ی مایک زندگی عادی در پیش گرفته باشد. کسی که فرار کند لو می رود.

دست هایم را با هوله ی قهوه ای خشک می کنم و لحظه ای به خاطر توصیه ی سرهنگ پشیمان می شوم. بی خیال! در فلزی سبزرنگ را باز می کنم. می خواهم مثل جانی از کوچه ی پشتی بروم. دوربین را فراموش نمی کنم، برمی دارمش و بندش را روی شانام می اندازم، همان طور که جانی سلاحش را فراموش نکرده.

کوچه تاریک است و دراز آنقدر که آدم شک می کند آیا به جایی ختم می شود یا نه. چند دکان بانرده های فلزی آبی رنگ سمت چپم در تاریکی است. معلوم است که خیلی وقت است متروک است. مردی آرام از کنارم رد می شود و لحظه ای به من خیره می شود. شانس آوردی که سرهنگ نبود، وگرنه بابت همین نگاه می گرفتت و کلی ازت بازجویی می کرد. کورکورانه پی سرنخ می گردد. برمی گردم و دوباره نگاهش می کنم. سلانه سلانه در تاریکی گم می شود.

از تقاطع کوچکی رد می شوم، ولی هنوز در همان کوچه ام. شاید هم خیابان، خیابانی باریک با خانه هایی ناهمگون در دو طرفش. صابر که بچه ی مشهد است می گفت که محله ی خطرناکی است. حکمت می گفت، مثل خیلی جاهای دیگر. روزبهی می گفت که همچین

جنایتی در همچنین جایی خیلی عجیب نیست. سرهنگ گفت که خیلی شلوغش نکنید! محله ای نسبتاً فقیرنشین است. صابر می گفت که مادر بزرگش خانه ی کلنگی اش را فروخته و حالا زمین های اینجاسه برابر شده. حکمت گفت که عمویش چند کوچه بالا تر می نشیند و از ماجرا باخبر شده.

هیچ کس را نمی بینم. این راه گستاخانه از میان دیگر کوچه ها و تقاطع ها به سمتی ادامه دارد. کدام سمت؟ کجا؟ دست توی جیبم می کنم و می بینم که کبریت ندارم. می توانم بروم از آن دو مرد موتور سوار که کنار تیر چراغ برقی ایستاده اند، بگیرم. اما رد می شوم و تاریکی و سرما و سکوت دوچندان می شود. فکر می کنم هر چه جلوتر می روم، جلوتر نمی روم. دکانی می بینم که صد متر جلوتر روشنایی اش دیده می شود، با چهار خط نورانی که از چهار گوشه ی روشنایی بیرون زده، مثل وقتی تازه نوره چشم آدم می خورد. مثل بیابان گرد آواره ای می مانم که واحه ای دیده است. از آن هم رد می شوم. چند ماشین از دو سویم رد می شوند. به گمانم به خیابان دیگری رسیده ام. نور ارغوانی خیابان گویی رنگ پوست این تکه از شهر است. از آن محیط بیرون آمده ام. یک تاکسی کنار دو مسافر دیگرش سوارم می کند و حرکت می کند. ساعت دیجیتالی تاکسی هشت و پنجاه دقیقه را نشان می دهد. پیاده می شوم. فکر می کنم رسیده ام به پایین سه راه خیام. پیاده می شوم و ادامه می دهم و خودم را در بلوار سجاد می بینم. جوانی می آید به طرفم و مقوای باریک عطری ای را به من می دهد. بوی یاس می دهد. ده متر جلوتر بر می گردم و تصمیم می گیرم بخرم. کلی چانه می زنم و باهشت هزار تومان سر و تهش را هم می آورم.

نمی دانم تشنه ام یا گرسنه. اما تشنگی غالب است. قهوه نه! یک آبمیوه حالم را جامی آورد. فعلاً قصد دارم قدم بزنم. کنار مرد میانسال کوتاه قدی می ایستم و با سیگارش سیگارم را روشن می کنم. زن خوش پر و بالی را می بینم که منتظر تاکسی است و بلافاصله یک تاکسی با لجبازی از جلوی چشمم دورش می کند. از کوچه ی جلویی زنی وارد ازدحام می شود. به نظر می رسد با نزدیک شدن به انتهای شب، تعداد کسانی که خارج می شوند بیشتر باشد.

بعید نیست از اینجا که خارج شوم و به خانه ی کوچکم برگردم، قیافه ام تغییری کرده باشد. شاید حتی یک زن شده باشم، یک پیرمرد، یک کودک چاق و چله و خندان. گل فروشی مرا به یاد میترا می اندازد. با خودم قرار گذاشته بودم که یک بار هم بدون گل نبینمش. زنی چادری همراه با دخترش و دسته گلی مسخره بیرون می آید. خیابان دارد خلوت می شود. وارد آبمیوه فروشی می شوم. به مردی با کاپشن سیاه چرم که به کیکش گاز می زند و شیرموزش را سر می کشد، خیره می شوم. سرش را بالا می گیرد و توی چشمانم زل می زند. سرم را پایین می اندازم. به هرکسی اینطوری خیره شوی، به تو خیره می شود.

آب هویج را جلوم می گذارد و می رود.